

برنامه شماره ۳۴۲ گنج حضور
اجرا: پرویز شهبازی



میندیش میندیش که اندیشه گری ها
چو نرفتند بسوزند ز هر بیخ تری ها
خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت
که تا جمله نیستان نماید شکری ها
جنونست شجاعت میندیش و درانداز
چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
چرا باید حیلت بی لقمه بری ها
ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی
وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۶۲۸

کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه چون درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جاننش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره ای گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خندهش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهانند گوش کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان
که بودشان عقل و علم این جهان
از بی این عاقلان ذو فنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق
غرق بی‌کاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

میندیش میندیش که اندیشه‌گری‌ها **** چو نطفند بسوزند ز هر بیخ تری‌ها

پس می‌گوید: اندیشه مکن! اندیشه مکن! دو بار این را می‌گوید. بنا با تاکید. که این عادت اندیشه‌گری مثل نطف و آتش است. منظور از نطف همان نفت سیاه است یا نفتی که ما می‌شناسیم. و منظور از آن گرما و شعله ای است که حاصل می‌شود.

می‌گوید اینها تری را که منظور شادابی و خیس بودن و آب و آغستگی به آب است. حالا اگر شما آب را هوشیاری حضور بگیرید و آن انرژی بگیرید که از پیوستگی شما به زندگی در این لحظه می‌آید. می‌گوید این کار که اندیشه‌گری باشد از هر بیخ (بیخ یعنی ریشه) تری را می‌خشکاند. می‌توانستیم بخوانیم **بیختری‌ها .. چو نطفند بسوزند ز هر بیختری‌ها**. حاصل معنی باز هم همان است.

بیخ تری یعنی انسانی که بیخش و ریشه است آب دارد و به آب وصل است. به آب وصل است یعنی به زندگی وصل است، به خدا وصل است و در فضای یکتایی این لحظه است.

حالا چرا مولانا می‌گوید: میندیش میندیش؟ آیا منظورش این است که ما اصلاً اندیشه را تعطیل کنیم و شروع کنیم به کارهایمان بدون اینکه بی اندیشیم؟

مگر می‌شود ما اندیشه را تعطیل کنیم؟ اندیشه تنها راهنمای ما در عالم مادی هست! پس چه می‌گوید؟

در حالت حدی دو جور می‌شود اندیشید. برای اینکه تشخیص بدهیم که منظور مولانا چی هست و ما چطوری می‌توانیم از این نصیحت مولانا استفاده کنیم.

یک حالت حالتی است که شما در عین حال به تا دو بعد یا دو تا هوشیاری، هوشیار هستید.

یکی هوشیاری حضور است و یکی هوشیاری ذهنی.

یکی اینکه این لحظه حاضر هستید. وقتی که که حاضر هستید این یک بعد شما است که هوشیار هستید به آن.. این بعد حضور یکی بودن شما با زندگیست.

هفته گذشته داشتیم که می‌گفت: «**زهی حاضر زهی ناظر**» چقدر این حالت زنده است. شما می‌دانید که بدون توجه به چیزهای بیرونی و اتفاقات و

هر چیزی که به شما می‌تواند تعلق داشته باشد شما حاضرید و حضور خودتان را می‌توانید حس کنید و این ناظر هم هست.

ناظر چی هست؟ هم آگاه به خودش هست و هم آگاه به اتفاقات و چیزی که از ذهن می‌گذرد و هم آگاه به ذهنتان هستید.

پس دو تا هوشیاری را با هم دارید. وقتی که دو تا هوشیاری را با هم دارید این هوشیاری حضور زنده هست. پر از خرد و شادی است. شما نمی توانید خودتان را به غیر از این هوشیاری حضور بدانید. برای اینکه اینقدر زنده است و اینقدر پر از روشنی و بالانس و هماهنگی است که شما نمی توانید طوری دیگر باشید که بگویید من این هستم و این هوشیاری زنده حضور هستم.

حالا اگر اینطوری باشد یعنی شما این هوشیاری حضور باشید شما دیگر در ذهنتان من درست نمی کنید براساس فکرهایتان و متعلقاتان. یعنی یک تصویر ذهنی دیگر از خودتان نمی سازید. برای اینکه بطور دست اول در این لحظه می دانید که زنده به زندگی هستید و از جنس زندگی هستید. و این لحظه خرد و عشق از شما بیان می شود و ذهن شما ساده است و هرچه که این هوشیاری که در واقع وحدت شما با خدا و زندگیست بوسیله ذهن شما بیان می شود.

در این حالت شما دیگر نمی اندیشید. انگار یونیورس و زندگی از طریق شما می اندیشد. البته شما هم می توانید بگویید که می اندیشید. ولی شما آن موقع نمی گوید: «من» و خودتان را جدا از زندگی نمی دانید و احساس نقص نمی کنید. این حالت، حالت اندیشه ای است که ما می خواهیم به آن برسیم.

حالا شما حالتی را در نظر بگیرید که این بعد حضور بسته باشد و پوشیده باشد و بر ما عیان نباشد. یعنی ما این لحظه فقط به ذهنمان آگاه باشیم. اگر اینطوری باشد دیگر ناظری وجود ندارد و ما جدا از ذهنمان نیستیم و ما تماماً ذهنمان هستیم. ما مجبور هستیم برای اینکه بدانیم چه کسی هستیم یک تصویر ذهنی از خودمان در ذهنمان درست کنیم و بگوییم که این خودمان هستیم.

این تصویر ذهنی برای اینکه حس زندگی بکند و حس بزرگی بکند باید چیزها را در بیرون تجسم کند و به خودش اضافه کند. در اینصورت چون هوشیاری ناظر و حاضر و هفته گذشته داشتیم که گفت: «حافظ یعنی حفظ کننده» و «ناصر یعنی کمک کننده».

در حالت قبلی شما هیچ احتیاج به اتفاقات و اوضاع و احوال بیرونی ندارید که به شما زندگی بدهد و یا به شما بگوید که زنده هستید یا به شما بگوید که کی هستید. شما می دانید بطور دست اول که کی هستید شما از جنس زندگی هستید. شما احتیاج ندارید که شما را یکی تایید کند و باورهای شما را تایید کند. ولی تجسم کنید که این حالت نباشد و بعد حضور بسته باشد. ما یک تصویر ذهنی در ذهنمان باشیم و بخواهیم احساس وجود بکنیم. برای اینکه بخواهیم احساس وجود بکنیم و چون این بعد نیست ما قطع هستیم از زندگی و قطعیم از خدا.

بنابراین مجبوریم برای اینکه بزرگتر بشویم چیزها را در بیرون تجسم کنیم و بعد مفهوم آنها را به مفهوم خودمان اضافه کنیم. یک خود مفهومی است که ذهن درست کرده. و اگر حس کردیم که می خواهند اینها را از ما بگیرند بترسیم.

ولی چون چیزهایی که می خواهیم به خودمان اضافه کنیم تا بزرگتر بشویم همه از بین رفتنی هستند و یا دارند از بین می روند و یا رفته اند، ما می ترسیم. ما می ترسیم آن چیزهایی که به خودمان اضافه کردیم از بین بروند و یا از ما بگیرند.

اگر این بعد زندگی بسته باشد همه چیز را با بصورت مفهوم در می آوریم از جمله انسانهای دیگر. مثل همسر و بچه مان. و آنها را بخودمان اضافه می کنیم. مثل اتومبیل و خانه مان و سوادمان و مقام مان و دینمان و خدایمان... آن تصویر ذهنی که در واقع خود مفهومی است به این علت مهم شده که این بعد حضور بسته است. اگر ما آن حالت را در پیش بگیریم و متاسفانه بی خبر بمانیم از این بعد حضور، در آنجا عادت می کنیم به اینکه هی با مفاهیم بازی کنیم..

بیشتر موقعها افرادی پیدا می شوند که مقدار زیادی معلومات و سواد به خودشان انباشته می کنند از فیزیک می دانند از شیمی می دانند از ریاضیات و دین و سیاست می دانند همه چیز می دانند از مولانا می دانند و شعرها را حفظ هستند ولی آن تو زندانی هستند. این فایده ندارد! برای اینکه شما این لحظه باید دو تا بعد داشته باشد. بعد برکت و خرد زندگی که مربوط به این لحظه است باید در این لحظه از شما بیان بشود. قبول نیست که شما چیزهای قبلی را که حفظ کردید و الان می گوید که خب اینجا باید چکار کرد؟ خب باید این کار را کرد. آنجا باید چکار کرد؟ خب آن کار را کرد.

اینها را از کجا می آورید؟ از چیزهای حفظیمان.

ارکی یاد گرفتیم؟ از کتاب. نه این نمی شود.

حالا چی می شود؟ اگر شما این بعد حضور را ببندید و بگوید من این بعد را می بندیم و می خواهیم بی اندیشم و هر کسی، هر چیزی که می خواهد بگوید من می خواهم اندیشه گر باشم و می خواهم عادت کنم به اندیشیدن مفهومی. که روانشناسی چی می گوید و مردم شناسی چه می گویند و ...

نه اینکه اینها بد باشند. اینها خوب هستند و هیچ بحثی هم سر این موضوع نیست. ولی زمینه ای که شما می توانید از این علوم استفاده کنید این بعد حضور است. بعد حضور زنده است. تازه است و می داند. این را در هفته قبل داشتیم شعر هفته قبل بسیار مهم بود که می گفت چقدر حاضر است این چقدر ناظر است این.

ناظر به چی هست؟ ناظر به اینکه این باوری که من سه روز پیش یاد گرفتم یا سه هزار سال پیش برای من به ارث رسیده، الان در حال اعمال است و یا نه؟ این را بعد حضور تشخیص می دهد.

خب اگر این بعد بسته باشد من می گویم که این از پدر و مادرم به من رسیده از فرهنگم از مملکتم رسیده... مگر می شود که اشتباه باشد؟! نه این لحظه وقتی بعد حضور زنده هست شما پاسخ می دهید به نیاز این لحظه. به وضعیت نگاه می کنید. آیا شما نگاه می کنید؟ نه شما بلکه بعد زندگی نگاه می کند.

زهی حاضر زهی ناظر *** زهی حافظ زهی ناصر

زهی اقرار هر منکر *** چو او برهان من باشد

شما اگر به بعد حاضر و ناظر که به فکرها و وضعیتها نگاه می کند اگر زنده بشوید اقرار می کنید.

اقرا به چی می کنید؟ اقرا به این می کنید که صرف نظر از چیزهای بیرونی و هر اتفاقی که می افتد من زنده هستم و از جنس زندگی هستم. و احتیاجی هم نیست که این اقرار را بگویند چون خودتان می دانید. اگر هم زنده نباشید توی آن چهارچوب توی آن اتاق ذهن که هستید فرض کنید که یک نفر توی یک اتاق هست و یک میلیون تا عکس هم چسبانده به دیواره و هر لحظه که به او می گویند که این چی می شود. او به عکس نگاه می کند و یک گذارش می دهد. خیلی هم آدم باهوش و زرنگی هست. این فایده دارد؟ نه این فایده ندارد این برکت ندارد چون این کهنه است. این انسان چیزهای کهنه را دارد می خورد ولو اینکه در فلان کتاب نوشته است.

آیا شما می توانید حاضر و ناظر باشد؟ ناظر به اتفاقات و نیاز این لحظه را ببینید. نیاز این لحظه را موقعی شما می بینید که این من ذهنی نیازهای خودش را الویت ندهد برای شما.

الان برای کسی که بعد حضور را بسته و بعد ذهنش زنده است تقدم بر چی می دهد؟ به نیازهای من ذهنی. نیازهای من ذهنی هم خیلی ساده است شما به خودتان نگاه کنید.

من ذهنی میگویند هر وضعیتی که پیش میاد این لحظه من نباید کم بشوم. به من بینم که چه چیزی اضافه می شود. من نباید کمتر از دیگران باشم و به دیگران نگاه می کند تا ببیند که چه چیزهایی به خودش اضافه کرده چقدر در آن مفهوم وزن دارد. کارش فقط به مقایسه است. شعارش این است که بیشتر از .. خب حالا بیشتر از چه چیزی؟ آن دیگر مهم نیست هر چیزی! مثل مال دنیا و مقام بعضی موقعها هم آنها را نمی تواند پیدا کند پس میرود به زیاد کردن درد ورنج. از اینها هم باشد عیب ندارد فقط زیاد باشد و یا زیادتر باشد.

چون از بعد زندگی قطع شده دائماً احساس نقص می کند. (دارم راجع به اندیشه گری صحبت می کنم) منظورش از اندیشه گری انسانی است که فقط عادت به اندیشیدن دارد و بازی با مفاهیم. و بعد زندگی را بسته در این لحظه.

می گوید این اندیشه گری و بازی با الفاظ و مفاهیم و کوشش کردن به روشهایی که این من ذهنی بلد است که چیزها را به خود اضافه کردن و خود را بزرگ کردن به هر طریقی. اینکه چیزهایی که مفاهیمش را به خودم اضافه کردم آنها را بزرگ کنم مثل بچه ام. مثلاً اگر بچه ام بیست می گیرد بچه تو چند می گرد؟ یا همسر این همه پیشرفت کرده و ما این همه پول جمع کردیم. و .. انواع و اقسام چیزهای مختلف که این مفهوم را بزرگ می کند.

این مفهوم بسیار بسیار هم آسیب پذیر است. این مفهوم اندیشه گر بدون حضور بسیار بسیار آسیب پذیر است. اگر یکی سرفه می کند او شک می کند که این سرفه اش چه معنی داشته؟ نکنند می خواهد من را کوچک کند.

آیا شنیده اید که می گویند: من کوچک شدم؟ یا من نمی توانم خودم را کوچک کنم؟

خب اگر شما از بعد زندگی بودید مگر شما را می توانست کوچک کرد؟

چی کوچک می شود؟

بخش دوم :

در حالی که بعد زندگی بسته است این من ذهنی همه کاره است. و همیشه می گوید: « من کم دارم».

ولی شما که این برنامه را گوش می کنید این من ذهنی که به روشهای مختلف به شما می گوید من کم دارم یا کم هستم شما این را اینطوری تفسیر کنید که در واقع وقتی که می گوید: « من کم دارم » دارد می گوید که من زنده نیستم من بعد بودنم قطع است. و هر موقع حس نقص می کنید و اصلاً هر موقع خودتان را مقایسه می کنید بدانید که بعد بودن قطع است.

حالا آیا اینکه ما زندانی هستیم در ذهنمان و بتوانیم در عین حال یک بعد دیگری را زنده کنیم و بعد ذهن منش را از دست بدهد آیا این کار سختی است؟ نه کار سختی نیست.

اگر همین لحظه شما وضعیت این لحظه را بپذیرید موازی می شود با زندگی و یک لحظه حس می کنید آن ناظر را آن حاضر و آن ناصر و آن حافظ را. و متوجه می شوید که آن بعدی که می تواند شما را حفظ کند زیاد کردن مفاهیم و انباشته کردن مفاهیم در ذهن نیست. یا استدلالهای قوی یا تایید مردم نیست یا جمع کردن آدمها در دور و برتان نیست دوست و مال زیاد نیست بلکه زنده شدن به این بعد زندگی است که به شما اطمینان می دهد که شما زنده هستید و خطری شما را تهدید نمی کند. شما اگر انباشته کنید هر چه بیشتر انباشته کنید خطر بیشتر شما را تهدید می کند.

من نمی گویم پولاتان را زیاد نکنید. ولی از آن راه به نتیجه نمی رسید. اگر می خواهید پولدار هم بشوید و آنها را زیاد کنید هیچ اشکالی ندارد ولی اول این بعد را زنده کن. وقتی که اینها زیاد و کم می شوند برای شما تاثیری نداشته باشد.

پس باز بر می گردیم به اینکه مولانا چه می گوید.

میندیش میندیش که اندیشه گری ها **** چو نطفند بسوزند ز هر بیخ تری ها

ما الان فهمیدیم که هر چقدر ما در ذهنمان فقط در ذهنمان داریم فکر می کنیم با این کار فقط داریم مسائل را زیادتر می کنیم. مسئله ای را حل نمی کنیم. اصلاً از طریق این اندیشیدن هست که ما مسائلمان را زیادتر می کنیم. اگر بیشتر از این طریق بی اندیشیم بیشتر مسئله ایجاد می کنیم.

حالا آخرو عاقبت این که این بعد حضور بسته است و ما اندیشگری می کنیم چی می شود؟ می گوید این آتش است و این ریشه شما که وصل است به زندگی از اول که میایم یک بچه دو ساله پنج ساله که دارد رشد می کند یواش یواش داریم به او یاد می دهیم که تو اندیشه کن (فقط در ذهن) هیچ کسی نیست که به او عشق را یاد بدهد و حضور را یاد بدهد. هیچ کس نیست که به او یاد بدهد وقتی که با چیزها هم هویت می شود به او بگوید که باید مشتت را باز کنی و اینها را رها کنی. هیچ کس به او نمی گوید وقتی که با چیزها هم هویت شدی اینها از بین خواهند رفت. چیزهای این دنیا از بین رفتنی هستند. اینها را به او یاد نمی دهند. بنابراین یواش یواش این اندیشه گری جا می افتد در بچه و وقتی که بیست ساله شده یک اندیشه گر ماهری شده.

حالا آخر و عاقبتش به کجا می رسد؟ این جور کار که بعد حضور را بسته ایم وقتی که می اندیشیم نه تنها مسئله ای را حل نمی کنیم بلکه ما درد می آفرینیم. این خیلی مهم است که ما بدانیم که وقتی که بعد حضور بسته است و ما می اندیشیم درد می آفرینیم برای اینکه برکت زندگی که از وحدت ما با زندگی از فضای یکتایی این لحظه می ریزد به فکرهايمان و به رفتارهايمان و اعمالمان قطع است و درد می آفرینیم.

حالا این به کجا ختم می شود؟ اگر شما به اندازه کافی سن دارید و می دانید چه می شود. درد روی درد انباشته می شود و به یک جایی می رسد که دیگر شما نمی توانید تحمل کنید. می روید سراغ روانشناس و استرس می شود و خوابتان نمی برد. خیلی ها سگته می کنند و یا سرطان می گیرند و فکرشان مخشوش می شود و روابطشان بهم می خورد. روابطتان با نزدیکانتان خوب نخواهد بود و مردم از شما فرار می کنند. آخر عاقبتش این می شود. حالا چکار باید بکنیم؟ تسلیم. تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط وضعیت این لحظه و هوشیاری از اینکه به دو بعد شما هوشیار باشید این حالت بودن طبیعی شماست. وقتی ذهن می گوید من به اندازه کافی ندارم شما اینطور تفسیر کنید که می گوید من به اندازه کافی نیستم من کافی نیستم. یعنی من بودنم به من زندگی نمی دهد. خب اگر نمی دهم این اندیشه گری را که تو بدون کمک زندگی انجام می دهی دیگر نکن. آنجا تنها هستی. ولی در اینجا کل زندگی پشت تو است.

حالا می گوید

خرف باش خرف باش ز مستی و زحیرت **** که تا جمله نیستان نماید شکری ها

خرف حالتی است که انسان بی عقل می شود مخصوصاً در اثر پیری. وقتی ما بدون بعد زنده زندگی در این لحظه می اندیشیم و می اندیشیم .. و اندیشه گر می شویم یواش یواش خرف و بی عقل می شویم.

برای اینکه تازگی و خرد و بینش، این لحظه از اعماق وجود شما که وصل به زندگی هست از بیخ شما می آید. از ریشه شما می آید. ریشه را ما خشک می کنیم. آخر این چه کاری است؟ خب آب از کجا بیاد؟ مثل ابر می شویم که وصل نیست به هیچ جا وصل نیست. می بینید که ما به هیچ جا وصل نیستیم و حس گم کردگی می کنیم. مثل بچه ای هستیم که از مادرش جدا شده و گم کرده. حس تنهایی می کنیم. شما اگر حس تنهایی می کنید با اینکه در خانواده هستید و این همه دوست دارید ولی دلتان می گیرد پس داخل ذهنتان زندانی هستید و اندیشه گر هستید.

می گوید تو بیا عمداً خرف باش. از چی؟ از مستی و هستی. مستی یعنی در این لحظه دو بعد ناظر و ذهن داری. در ذهن من نیست و ذهن ساده است شما صد در صد از جنس زندگی هستید و مست زندگی هستید. اصلاً خود و من را نمی شناسید از مستی و حیرت. حیرت یعنی تعجب که در اصطلاح انگلیسی می گوئیم Oh یعنی انگشت به دهان ماندن. که این انرژی خلاق چطوری کار می کند و چطوری می آفریند؟ نمی دانیم.

چون اگر بخواهیم بدانیم باید برویم توی ذهن تا بدانیم ولی ذهن چی می داند جز نوشته های گذشته که باید برویم توی کتاب بخوانیم. ولی شما دارید الان دست اول تجربه می کنید. حیرت یعنی ذهن شما کاملاً از لحاظ اینکه بگوید زندگی چیه و آفرینندگی چی هست، نمی گوید. فقط دست آخر بصورت فرمول در میآورد. اصلاً ذهن فرمول می کند.

حالا مولانا دارد از فضای حضور صحبت می کند و دست آخر از ذهنش استفاده می کند تا اینها را بصورت شعر فارسی در بیاورد. و آن موقع ذهن چه عالی کار می کند. چرا؟ برای اینکه چیزی که نمی گذارد ذهن خوب کار کند من است. در ذهن من هست و ما از ذهنمان می پرسیم که من کی هستم؟ هر لحظه در هر وضعیتی خودش را جستجو کند.

حالا در یک وضعیتی که افتاده آقا من الان چطوری دیده می شوم؟ ذهن می گوید به من چی میرسد؟ ذهن می گوید شما من را چطوری می بینید خوب به من بگویید؟

خب ذهن که نمی تواند فکر کند شما می خواهید ذهن من شما را هر لحظه درست کند و تایید کند و به جایگاه بزرگی برساند که شما مشخص باشید یا نه خلاقیت زندگی را فرمول بندی کند؟ کدام را می خواهید؟ خب اگر من توش هست شما هر لحظه می پرسید که به من بگو تو کی هستی!

توی آن اوضاع آشفته ما می خواهیم ماهی بگیریم خواهش می کنم بیشترین و بزرگترین ماهی را بگیر. حالا الان این وسط مشخص بشود که به من چی می رسد و بزرگترین برسد. چون این حواسش مادام به بیرون است. خب این چطوری خلاق باشد!!

پس اگر در ذهن من باشد ذهن فلج می شود. شما از ذهنتان نخواهید که به شما بگوید که من کی هستم!

از ذهنتان نخواهید که به شما حس هویت بدهد چون فلج می شود. بگذارید حرف بشود. البته حرف که نمی شود. شما زرنگی نکنید که من حرفت هستم.

از خودتان نگویید خودتان فکر نکنید و میندیشید. بگذارید زندگی از طریق شما بیندیشد. اگر آن بعد در شما زنده نیست اصرار نکنید. عقب بشینید و تسلیم باشیم. بگویید نمی دانم. وقتی ذهنتان هر لحظه قضاوت می کند خوب و بد می کند کنار می گذارد این کار را نکنید این حالت حرفت بودن و مستی نیست. سعی کنید تسلیم باشید. تسلیم باشید و صبر کنید. موازی می شویم و صبر می کنیم. موازی می شویم یک لحظه مست می شویم و مستی را حفظ می کنیم ولی صبر می کنیم تا زندگی بیاد و سر و سامان بدهد به وضعیت های بیرونی ما.

حالا اگر شما مستی و حیرت داشته باشید و ذهن دخالتی در کار ما نکند (البته ذهن نمی کند این من ذهن و حرص کن که در پایین داریم این کار را می کند که در پایین هم داریم) آن موقع شما کاری نمی کنید که جهان واکنش نشان بدهد. وقتی که شما مست باشید در زندگی روزمره که دارید کار می کنید و حرف می زنید در دیگران واکنش نمی انگیزید. اصلاً مستی شما هم خلاق است و هم آبادان کننده است. شما برای آبادان کردن جهان باید مست باشید. مست زندگی باشید و همین کافی است. نمی خواهد که چیزی بگویید. بگویید خراب می کنید. اگر لازم باشد آن هوشیاری می گوید.

جمله نیستان یعنی چه؟ یعنی تمام وجود. یعنی همه انسانها. هر انسانی یک نی است. هر درختی و هر جانوری یک نی است. یعنی عالم وجود که زنده هست. اگر شما مست باشید عالم وجود را شکری می کنند. بخصوص در انسانهای دیگر. بهترین راه ایجاد سلامتی در انسانهای دیگر اگر شما بخواهید بدانید این است که به انسانها واکنش نشان ندهید. اگر واکنش نشان ندهید انسانهای دیگر را به واکنش وادار نمی کنید.

اگر فقط تو ذهن نباشید شما و فقط با ذهن نیندیشید اگر من شما بالا نیاد انسانهای دیگر واکنش نشان نمی دهند. واکنش نشان ندادن یعنی بالا آوردن سلامتی در دیگران. با یکی که برخورد می کنید شما ببینید که سلامتی روانی را در او بوجود می آورید و بالا می آورید یا نه تحریک می کنید که او خشمگین بشود رنجیده بشود. اگر شما او را تحریک به رنجش و خشم می کنید شما من دارید.

اگر کسی من دارد به شما می رسد و شما حالات مستی نشان می دهید و در این لحظه حاضر هستید و بعد ناظران زنده هست و نگاه می کنید که این انسان فعلاً در ذهنش است و من او فعال است، شما واکنش نشان نمی دهید. واکنش نشان دادن شما او را خلع سلاح می کند و من او کوچک می شود. منش کوچک و کوچک می شود و صفر می شود. این راه سالم کردن این راه ایجاد سلامتی است.

تا جمله نیستان حالا شما نیستان را انسانها بگیرید ما انسانها چطوری به هم کمک کنیم تا سلامت باشیم؟ راهش را دارد می گوید: شکری. شیرینی از خودشان پخش کنند. می شود تمام انسانها شیرینی زندگی را یعنی حاضر باشند و شیرینی و عشق را در جهان بپراکنند و بیان کنند؟ بله می شود. حالا می گوید که

جنونست شجاعت میندیش و در انداز *** چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها

شجاعت اینطوری که من ذهنی نشان می دهد این است که بالا بیایی و سینه ات را سپر کنی بلکه هم خشمگین بشوی و اگر هم می توانی کارت را با داد و بیداد و خشم پیش ببری! ولی من دارد کار می کند.

این را دارد می گوید شجاعت!! ولی شما الان می دانید که شجاعت واقعی چی هست. شجاعت واقعی این است که الان اگر یک منی جلوی شما بر می خیزد شما این فضای هوشیاری را این لحظه را این فضای عشقی را نبندید که تبدیل به واکنش بشود. اگر واکنش نشان می دهید بدانید که من شما و درد شما دارد بالا میاد.

شجاعت چیست؟ شجاعت این است که اگر یک بچه دوازده ساله پانزده ساله صدایش را بلند می کند و نافرمانی می کند و به حرف شما گوش نمی دهد به عنوان پدر یا مادر هنوز شما فضای عشق را به او نبندید و با او مهربان باشید و داد و بیداد نکنید و شما مثل او نشوید. این شجاعت است. شجاعت واقعی است.

شجاعت واقعی این است که اگر دوستی به شما دروغ گفت و کلک زد شما واکنش نشان ندهید و فضا را باز نگه دارید واکنش نشان ندهید و مثل او نشوید.

آیا آن حالا یک نفر که از منیتش و درد او میاد این فضای هوشیاری این لحظه را برای شما می بندد و شما را به واکنش و می دارد که شما تبدیل به درد و من بشوید؟ یا نه شما فضای پذیرش این لحظه را که بینهایت است را باز نگه می دارید و چون ریشه بی نهایت دارید؟ چون آن ناظر اگر صد رد صد مست باشد ریشه بی نهایت دارد و نمی شود او را به سادگی کشید. یکی حرفی می زند من که از ریشه ام در نمیاد.

حالا می گوید: این شجاعت، جنون و دیوانگی است تو میندیش این را. تو شجاعت را میندیش.

شما می شود که خشم و ترس و کدورت و اینها را بحساب شجاعت نگذارید. شما می شود که دیگران را از ریشه نکنید؟ لطمه نزنید.

به دیگران لطمه نزنید. یک عده ای می گویند که ما ریشه فلانی را می زنیم!! نه نکنید این کارها را.

این شجاعت نیست. شجاعت این است که یک میل و بینش حمایتی داشته باشید. به هر کسی که می رسید کمک کنید تا کارش راه بیفتد. شجاعت واقعی این است. شجاعت واقعی این است که نیاز واقعی این لحظه را ببینید و فقط در صورتی که ناظر باشید می توانید ببینید و نیاز را برآورده کنید بدون اینکه از آب گل آلود ماهی بگیرد. بودن اینکه بگویید که این لحظه به من چی میرسد.

آیا شما این لحظه این رفتار و یا عادت حمایتی را دارید؟

می گوید درانداز این را این شجاعتی که از خشم میاد و از من میاد که می خواهد تنبیه کند.

چو شیران و چو مردان گذرکن ز غری ها

یا می توانستیم بخوانیم: چو شیران و چو مردان گذرکن ز غری ها.

ولی جوری که خواندم غری یعنی مخنث بودن و نامرد بودن. حالا غر اصطلاحاً به انسانی گفته می شود که مخنث باشد یعنی نه مرد باشد و نه زن باشد. سینه زنانه داشته باشد و آلت تناسلی مردانه ولی مشخص نباشد که این چی هست. این چنین آدمی هیچ اشکالی ندارد ولی چون مولانا دارد مثال می زند این را تمثیلی می خواهیم معنیش را بفهمیم. اگر یک چنین انسانی جزو مخلوق خدا باشد و لی اگر نخواهد هویتش را از جنسش بگیرد هیچ اشکالی ندارد می تواند زندگی را بکند و زندگی هم بسیار شاد باشد تا وقتی که از دنیا برود. مسئله موقعی پیش میاد (دارم راجع به غری صحبت می کنم) که یک کسی که چنین حالتی دارد حالا می پرسد که من مرد هستم یا زن؟! چکار داری که مرد هستی یا زن. هیچ کس هم به او نمی گوید که تو چکار داری که مرد هستی یا زن. من می خواهم ببینم که مرد هستم یا زن.

چرا می خواهم ببینم؟ برای اینکه اگر مرد هستم از مرد بودنم هویت بگیرم اگر زن هستم از زن بودن هویت بگیرم.

خب هیچ کدام نیستم. پس گرفتاری شروع می شود.

نمی تواند مرد باشد (در پایین هم مولانا چند تا مثال برای این موضوع زده که این نمی تواند مرد باشد) چون ناتوانی جنس دارد. زن هم نمی تواند باشد برای اینکه نمی تواند بچه بدنیا بیاورد.

پس چکار باید بکند؟ بهترین حالتش حالا آن چیزی که به ما مربوط می شود ما هم نمی خواهیم غر باشیم.

غر اگر هویتش را در جنسیتش جستجو نمی کرد گرفتار نمی شد. حالا اگر شما هویتتان را از ذهنتان جستجو نکنید و فقط بگویید من انسان هستم. انسان هم بعد حضورش و بعد حاضرش و ناظرش و حافظش و ناصرش و اقرارش .. اقرار عینی او و زنده بودنش به زندگی باید فی المجلس بطور نقد در این لحظه میسر باشد که من انسان هستم.

انسانی هستم که این لحظه به بعد زندگی زنده هستم و کاری ندارم به وضعیت ها. خب جنسیت من هم یک وضعیت است. مرد و زن بودن هم یک وضعیت است. شکل بد و قیافه من یک وضعیت است. اصلاً کل بدن یک وضعیت است. وضعیت بیرونی است ذهن بیرونی است. حتی من ذهنی که ما توی ذهن می سازیم هم یک چیز بیرونی نسبت به ما هست. حالا ما چی هستیم؟ ما از جنس زندگی هستیم.

بخش سوم:

حالا غریب ما مستولی می شود و شما حالا آن غریب را بگذارید کنار. این غریب را ما تمثیل می گیریم که این من ذهنی غر است برای اینکه دنبال این است که کی هست. آخر به تو چه ربطی داره که کی هستی؟ تو برای چه جستجو می کنی در ذهن و در بیرون که کی هستی.

حالا من ذهنی جستجو می کند و غر هم جستجو می کند. غر وقتی جستجو می کند گرفتار می شود. من ذهنی جستجو می کند (بارها این را گفتیم چون مولانا می گوید ما هم می گوئیم) من ذهنی جستجو می کند در کجا؟ در رویدادها. در چیزهایی که به او می تواند تعلق داشته باشد. در باورها. در خوشگلی. در وضعیتها. و در بدن. در جنسیت. مثلاً که من زن هستم و چون زن هستم یک سری رولها و این سری نقشها و این جوری بودن را من با آن هم هویت می شوم. اصلاً اینکه من زن هستم و یا من هستم... اصلاً شما مرد و زن نیستید شما انسان هستید. از آن ناظر نباید جدا شد. آن ناظر برای مرد و زن یکی است.

حالا وضعیت بیرونی یکی در بیرون طوری شده که او مرد شده و یکی هم زن شده.

غری گرفتاریش این است که (من این را باید توضیح بدهم) یک غر مرد که به هیچ وجه نمی تواند بشود پس تصمیم می گیرد که زن بشود. زن هم که نمی تواند بشود. در نتیجه می رود به قیاس و مقایسه. مقایسه می کند خودش را با زنها. خب با زنها که نمی تواند مقایسه کند چون یک زن می تواند بچه دار بشود. یک زن وقتی که با یک مرد همبستر می شود می تواند بچه دار بشود. یک غر یا یک مخنث نمی تواند بچه دار بشود اصلاً نمی تواند حامله بشود. ولی یک جایی هست که می تواند ذهناً چیزها را به خودش اضافه کند. مثلاً میتواند بگوید که من زن هستم و خودش را بزرگ و دوزک کند و مردهای زن دار را بخودش جذب کند و با آنها هم خوابه بشود. خب از این کار لذت میبرد؟ نه

چرا این کار را می کند؟ آیا ما در من ذهنی از اینکه من ذهنی ما می رنجد و خشمگین می شود و شجاعت بخرج می دهد و دیگران را به زمین می زند آیا لذت می برد؟ نه! پس چرا این کار را می کند؟ برای اینکه خودش را بالا ببرد.

آن غر هم خودش را مقایسه می کند با زنها و اگر پنجاه تا مرد را بخودش جذب کند که بگوید ببیند این مردها که بطرف من جذب می شوند پس به طرف زنهایشان جذب نمی شوند. پس من بهتر از زنهای آنها هستم. و همین کار را من ذهنی می کند. شما فریب من ذهنی را نمی خورید.

حالا اگر یک مرد واقعی باشد یک شیر، آیا به مخنث جذب میشود؟ نه. حالا مرد هدفش چی هست؟ هدفش اگر با زن جفت گیری می کند این است که طبیعتاً بچه دار بشود. خب مردی که به مخنث جذب نمی شود که!

شما بعنوان هوشیاری حضور و زنده و زندگی که به مخنث و به من ذهنی میل نمی کنید برای آنکه مردانه و شیرانه از پهلوی من ذهنی رد می شوید.

ولی ببینید مولانا می گوید مخنث وجود دارد.. حالا مخنث ها چه کسانی هستند؟ کسانی که من ذهنی دارند. خب این من ذهنی ها وقتی که می آیند و مزاحم شما می شوند شما می خواهید واکنش نشان دهید یا مردانه از پهلوی آنها رد بشوید. شما مردانه می خواهید از کنار آنها رد بشوید. شما واکنش نشان نمی دهید. به مخنث خودتان هم واکنش نشان نمی دهید. کنار مخنث خودتان هم نروید.

شما الان می دانید که یک من ذهنی بیچاره دارید که پر از درد و رنج و پر از آرزوهای به ثمر نرسیده هست (که امروز راجع به آن خواهیم خواند که اسمش را می گذارد امل) که باید از پهلوی آنها رد شویم.

چند تا مطلب راجع به مخنث بخوانیم که بدانیم غری چی هست. و ما نمی خواهیم غر باشیم و از غری خودمان هم می خواهیم دوری کنیم.

این را ناصر خسرو می گوید

ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر با فریب ** فتنه سازد خویشان را چون بدست آرد عذب**

عذب یعنی مجرد.

یک پسری که تازه رشد می کند بیست ساله بیست و پنج ساله این عذب حریص هست به جنس مخالف.

ولی میگوید این گیتی این دنیا .. دنیا چی هست؟ دنیا را این ذهن شما نشان می دهد. ذهن شما اگر در چیزها (که آنها هم ذهنی هستند) در مفاهیم چیزها در بیرون و رویدادها خودش را جستجو می کند، می گوید این مثل زن رعناست.

ولی در اینجا غر معنی زنی است که میل دارد با مردهای زیادی همبستر بشود. می گوید این گیتی مانند همچنین زنی می ماند و بسیار بسیار دلفریب است بسیار بسیار زیباست ولی غر است. بسیار فریبنده است. و وقتی که عذب را می بیند... عذب کسی است که تازه دارد رشد می کند و دوست دارد که هم هویت بشود با رویدادها و متعلقات و با مقام دنیا. ولی حالیش نیست که این مقام دنیا و این چیزهای دنیا هم از بین رفتنی هستند هم می تواند از دست من برود به دست یکی دیگر.

یک مردی که عزب هست و تنهاست نباید به یک چنین زنی نگاه کند و بگوید به ما با هم ازدواج می کنیم و بچه های زیادی بوجود میاریم و با این بچه ها و خانم خوش می شویم و این زن من می شود و تا آخر زن من میماند.. نه هیچ چیز نمی شود. یعنی این دنیا با شما چنین چیزی را بازی نخواهد کرد.

معنیش چی هست؟ معنیش این است که از این دنیا بطور کامل خودت را جدا کن و بعد حضور را زنده کن و حالا به دنیا نگاه کن. وقتی بعد حضورت زنده شد به ذهنت نگاه کن. ذهن ساده است دیگر ذهن من ندارد و غر رفته! غر هم مخنث است و هم بمعنی همچون زنی که تعریفش را کردم. حالا شما ببین که برای یک انسان این من ذهنی اینجاست و بعد حضور بسته است و ما از شعر مولانا این را فهمیدیم که در زندگی خودمان یک دوره هم هویت شدگی با ذهن حتماً داریم. اسمش را مولانا گذاشت غری و مخنث بودن و ما باید از این مخنث بودن خودمان را رها کنیم و یا از کنارش رد بشویم. دارد می گوید اگر فقط من ذهنی داری و اگر در حالت غری داری زندگی می کنی

همچو عنینی که بکری را خرد ** گر چه سیمین بر بود کی بر خورد**

عنین یعنی مرد ناتوان. می گوید یک مرد ناتوانی یک بکری را یک دوشیزه ای را یا یک زن زیبایی را به عقد و نگاه خودش در میاورد. گرچه که این دوشیزه زیباست ولی این مرد ناتوان چطوری می تواند از او برخوردار باشد؟ ما بعنوان من ذهنی، هوشیاری حضور، هوشیاری خدایی و عشق در این جهان خریدیم. یعنی خدا داده و با ما آمده به این جهان. خدایت شما در درون شماست ولی نمی توانیم از آن استفاده کنیم. این حضور مثل یک زن زیبایی است برای یک مرد ناتوان. چکار باید بکند.

این من ذهنی ناتوان است. می خواهد برود به این لحظه نزدیک بشود ولی یکدفعه فرار می کند. مثل این مرد ناتوان که می خواهد به این دوشیزه نزدیک بشود و در دو قدمی می دود و دوباره می دود و فرار می کند. چون نمی خواهد اسراش فاش بشود.

چون چراغی بی زیت و بی فتیل ** نه کثیر ستش ز شمع و نه قلیل**

دارد وضعیت ما را تعریف می کند. نه کثیر ستش ز شمع و نه قلیل مانند چراغی هست که نه روغن دارد و نه فتیله. ما در من ذهنی مثل چراغی هستیم که فقط سفال دارد نه فتیله دارد و نه روغن. از شمع بودن و از روشنایی انداختن نه زیاد دارد و نه کم.

حالا شما به خودتان نگاه کنید! آیا شما شمع زندگی در شما روشن است؟ از این شمع زندگی (کثیر و یا قلیل) کم یا زیاد دارید؟ یا چراغی هستید که نه فتیله دارد و نه روغن.

روغن هوشیاری حضور است و فتیله هم که خودش روشن است. این وضعیت ما را مولانا دارد توضیح می دهد که چطوری هست اگر ما در ذهن باقی بمانیم نمی توانیم از زندگی زنده استفاده کنیم.

در گسلتان اندر آید اخشی ** کی شود مغزش ز ریحان خرمی**

اخشم یعنی کسی که حس بینایش فلج شده وقتی میاد به گلستان پر از بوی خوش است کی مغزش از این گیاه خوشبو خرم می شود؟ نمی فهمد که . من ذهنی زندگی زنده را نمی شناسد. درست مثل همان کسی است که حس بینایش فلج شده و به گلستان رفته.

ببیند چی می گوید که این جهان که شما و همه انسانها توی آن هستید مثل گلستان است. برای اینکه اگر ما برویم به فضای یکتایی این لحظه گلستان است و ما می توانیم سامان نظم و زیبایی بی آفرینیم. ولی حس بینایی ما فلج است و معنی و بوی عشق را نمی فهمیم. برای اینکه تو چیزهایی که حفظ کردیم توی ذهن و باور کردیم و هم هویت شدیم با آنها داریم بازی می کنیم. بوی عشق از فضای یکتایی این لحظه بلند می شود. این مثل آن آدم ناتوان است و این دوشیزه زن زیبا حضور است . این من ذهنی نمی تواند به این لحظه نزدیک بشود و همیشه در زمان است . شما به خودتان نگاه کنید آیا همیشه در گذشته و آینده هستید؟ یا می توانید با این لحظه که هر چه هست زندگیست آیا می توانید شما با این لحظه یکی بشوید و از گذشته و آینده جمع بشوید و یکدفعه این فتیله روغن دار شما که وصل به زندگی است به زندگی روشن بشود و شمع خرد شما روشن شود. همانطور که می گوید

همچو خوبی دلبری مهمان غر ** بانگ چنگ و بر بطنی در پیش کر**

مثل زن زیبارو و دلبر ولی مهمان غر و مخنث و ناتوان. در یک خانه دلبر زیبا ولی مهمان غر. یک خانه فضای یکتایی این لحظه عشق، زیبایی و خلاقیت و مهمان غر. مهمان مخنث و میل جنسی ندارد و فلج است و نمی تواند از خلاقیت زندگی استفاده کند برای اینکه دائماً می خواهد من را حفظ کند. ولی ما نمی خواهیم من را حفظ کنیم.

بانگ چنگ و بر بطنی در پیش کر این آهنگ زندگی و عشق این لحظه نواخته می شود بوسیله زندگی درست مثل بانگ چنگ و بریط. یک استاد بریط و چنگ دارد می نوازند ولی برای چه کسی؟ برای انسان کر. این من ذهنی کر است چه فایده نمی شنود که.

مولانا دارد می گوید که این من ذهنی لایق زندگی نیست. من اینها را می خوانم که تا شما ببیند که مولانا چی می گوید و تا کجاها می رود که ما انسان من ذهنی را متوجه کند که بابا این وضعیت زندگی با رنجش و با درد و با باورها هم هویت شدن و در آنجا یک من ساختن و متوجه نشدن حالت درست زندگی نیست ولی کسی گوش نمی دهد!!!

نیست لایق غزو نفس و مرد غر ** نیست لایق مشک عود و کون خر**

تا کجا می رود!!

چه چیزی لیاقت چه چیزی را دارد؟ می گوید غزو نفس یعنی با انسانی که این لحظه واکنش نشان ندهد و خشمگین نشود و بپذیرد این لحظه را و از جنس زندگی بشود و این فضای زنده زندگی را نبندد این کار غر نیست. لایق غر نیست. ما باید از غریب بودن خودمان را بزنائونیم. بدانیم که مخنث

بودن و نامرد بودن چطوری است و بشناسیم. هر چقدر که این جنون و این غریب را بیشتر بشناسیم خودمان را از آن بیشتر آزاد می‌کنیم. شناخت معادل آزادی است.

می‌گوید تا وقتی که این منیت را حفظ می‌کنیم نباید انتظار داشته باشیم که مشک و بید و عنبر زندگی بوی خوش زندگی و بوی خوش عشق به ما برسد. شما تا زمانیکه من ذهنی را حفظ می‌کنید بدانید که بوی خوش عشق لایق گفت ماتحت خر نیست.

تا کجا برود مولانا و چطوری دیگر به ما بگوید!!

نتیجه می‌گیریم که غری و من ذهنی را نگه داشتن و هر چیزیکه شما از من ذهنی می‌بینید از جنس خشم از جنس درد از جنس رنجش و کدورت و از جنس گذشته و از جنس اینکه می‌گویید من آرزوهای برآورده نشده دارم و با آنها هم هویت شدید و می‌گویید به من ظلم شده و نرسیدم به آرزوهایم و زندگی گذشت .. از این باروها بیایید بیرون. شما به ثمر رسیدگی را فقط در این لحظه هست که می‌توانید پیدا کنید. باید زنده بشوید به آن.

ما باید هوشیاری را تبدیل کنیم و منظور این برنامه تبدیل هوشیاری است. هوشیاری من دار ذهنی به هوشیاری بی من و هوشیاری حاضر و ناظر. هوشیاری که کمک از درون آن میاد و هر رویدادی از آن می‌تواند بلند بشود و هر خردی از آنجا میاد و این شما هستید. و این شما هستید که دارید بر می‌خیزید بعنوان زندگی زنده.

که اندیشه چو دام است بر ایثار حرام است **** چرا باید حیلت پی لقمه بری ها

برای اینکه اندیشه بدون حضور، اندیشه ای که مفهوم ذهنی از من که در واقع یک تصویر ذهنی است آن دارد فقط می‌اندیشد و آن هم همیشه می‌خواهد چیزی به خودش اضافه کند و از اینکه از چه چیزی هویت بیرون بکشد و آیا می‌کشد و یا نمی‌کشد .. می‌گوید این مثل دام است مثل تله است و شما نیفتید به این تله.

همینکه شما بخواهید از یک چیز بیرونی هویت بکشید و این من شما را و این وجود شما را یک ذره باوجودتر بکند به تله افتادید.

بر ایثار حرام است اگر شما بخشش زندگی در این لحظه هستید در هفته گذشته داشتیم که می‌گفت شما فرمان زندگی هستید.

گفت:

بدست خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان ** که تا تخت است تا بخت است او سلطان من باشد**

یادتان هست؟

مرا عهدی است با شادی که شادی آن من باشد این را در هفته گذشته خواندیم که این غزل بسیار غزل مهمی است.

این غزل هفته گذشته است که در برنامه ۳۴۱ بود.

شما از جنس قضا هستید (قضا و قدر) از جنس زندگی و فرمان خدایی هستید. فرمان خدایی نمی شود که اجرا نشود. فرمان خدایی این است که شما در این لحظه حاضر و ناظر و حافظ و ناصر خودتان باشید . و این امضای خداست . که امضاء کرده و شما باید این امضاء را به ظهور برسانید و باید اجرا بکنید. نمی شود نکنید.

حالا نکنید چه می شود؟ همین درد می شود. آشفتگی زندگی شما از عدم اجرای این فرمان است.

حالا چکار می کنیم؟ ما می گوئیم چیزهای زیادی بدست بیاریم که از آنها هویت بگیریم و اینها کمی ما را باوجودتر بکند و هر لحظه هم این را با یکی دیگر مقایسه می کنیم. این کار دام است از این بجهد بیرون. که اندیشه چو دام است برایش حرام است بر آن فرمان الهی که شما باشید که پر از شادی هستید و خود شادی هستید ظهور شادی و بیان شادی هستید بیان عشق هستید این حرام است و نباید این کار را بکنید.

حرام است برای اینکه شما که باید شادی باشید و شادی را باید در این جهان پخش کنید الان زانوی غم بغل کردید که من چی می شویم . شما خودتان را عاجز کردید ولی شما می توانید . شما امضای خدا هستید.

می گوید: چرا باید حیلت پی لقمه بری ها ما چرا باید حیله بکنیم؟ حیله یعنی اندیشیدن من دار. حیله در عربی یعنی اندیشیدن ولی همین اندیشیدن بدون بعد حضور شما می کنید این همان حیله است. و تمام بنیاد و هدفش این است که چیزی به خودش اضافه بکند. و خدایی نکرده کم نشود و این چیزها هم مفهوم هستند. هی مثل ابر تغییر شکل می دهد. شما نمی توانید حال خوبی داشته باشید با این من ذهنی!

چرا باید حیلت پی لقمه بری ها لقمه همین مفاهیم است. لقمه همین چیزهایی است که از بیرون می گیریم و به خودمان اضافه می کنیم.

با چی می گیریم؟ با ذهنمان. یک چیزی می بینیم که وای چه چیزی هست! . بعد مفهومی را می خواهیم به خودمان اضافه کنیم. اگر اضافه نشود بیچاره شدیم. اگر اضافه نشود که زندگی نیست دیگر! ما می گوئیم اگر من این را به خودم اضافه نکنم که دیگر زندگی چه فایده ای دارد؟! البته من ذهنی اینها را می گوید.

حیله کرد انسان و حیلتش دام بد *** آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در بپست و دشمن اندر خانه بود *** حیله فرعون از این افسانه بود

انسان حیله کرد و اندیشه من دار و هویتش را جستجو کرد در چیزها ولی آن حیله ای که کرد دام بود. آن منی که در ذهنش درست کرد که مثل جانمان دوست داریم آن که جان پنداشت خون آشام بود. خورش را می خورد و همین الان هم می خورد. در بپست و ما در ذهن را می بینیم که همه غلط می گویند آقا تو غلط می گویی خانم تو غلط می گویی به غیر از من!! ما می گوئیم هیچ کس نمی تواند با باورهایش روی من نفوذ کند از بس که من باسواد هستم .. هان اینجاست که در را بستی ... در به بست و دشمن اندر خانه بود... در راه ببند ولی دشمن تو همین من ذهنی است که در خانه است .

وقتی خواب می رود ... در بعضی از نسخه ها هست که می گوید دزد اندر خانه بود

تو در را می بندی توی خانه به هوایی که دزد نیاد ولی دزد در خانه است . تو فکر نمی کنی که این پا بشود و وقتی که تو خواب باشی به تو آسیبی بزند. و اندیشه فرعون هم از این افسانه بود.

ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی **** وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

شما می خواهی راحت بشوی؟ بگو هیچ چیز نمی خواهم راه حرص و طمع را ببند. ره لقمه چو بستی ... اگر حاضر شدی مفهوم چیزها را به مفهوم خود در ذهنت اضافه نکنی . اگر لقمه نخواهی در این صورت از هر حيله ای آزاد شدی ولی تا زمانیکه لقمه می خواهی تا زمانیکه چیزی می خواهی و تا زمانیکه طمع بدست آوردن چیزی را داری شما نمی توانی فریب نخوری.

ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی **** وگر حرص بنالد شما ره لقمه را ببند. این حرص الگو است. شما راه الگوهای حرص را ببند. امروز انشالله راجع به حرص می خواهیم صحبت کنیم. اگر که حرص ناله کند و حرص بگوید که کم است اگر به آن نرسیم تباه شده و زندگی من زندگی نمی شود. ناقص شدم کم دارم و کمتر از دیگران دارم. ببین چی شدم. از همه کمتر هستم.. اگر اینها را حرص می گوید پس دار می نالد ولی تو کر بشو. بگیر این کری ها ... تو کر بشو!

این بعد حضور شما وقتی که بلا میاد اینجا من ذهنی هست که موتور حرصش کار می کند. شما خودت را بزنی به کری.

و بعد به من ذهنیت بگو: «خب تو بگو» ... ولی من که گوش نمی دهم.

به شما می گوید اگر این کار را بکنی و اگر این چیز را به خودت اضافه کنی، اینقدر بزرگ می شوی. شما بگو من این بزرگی را نمی خواهم. خودت را بزنی به کری. گوش نده به حرفهای حرص.

وقتی که گوش نمی دهی و خودت را می زنی به کری پس انرژی بهش نمی دهی و دم به دمش نمی گذاری.

همینکه دم به دمش بگذاری دیگر افتادی به تله و نمی توانی خودت را جمع و جور کنی.

بخش پنجم:

دو هفته پیش قصه ای را از مثنوی شروع کردیم که مربوط به امل بود به معنی آرزو و امید . و مربوط به حرص بود و مربوط به مرد دنیا بود.

مولانا در قصه ای که برای ما گفته بود که مقداری از آن را برای شما خواندم . گفت که عیسی داشت بسوی کوه فرار می کرد و یک کسی دنبالش افتاد و پرسید کجا فرار می کنی؟ و چند بار صدایش کرد و عیسی با شتاب می رفت و به حرف او گوش نمی کرد.

و بالاخره او خیلی جدی صدا کرد و گفت من اشکالی در فرار تو می بینم. به من توضیح بده .

عیسی گفت از دست احمقان فرار می کنم.

وگفت که احمقی در واقع در انسان همان من ذهنی است .

و آن شخص گفت که تو نباید فرار کنی برای اینکه تو اسم اعظم بلد هستی . مثلاً به انسان کور که می خوانی او بینا می شود و هر مرض و علتی را دوا می کنی . تو چرا دیگر باید فرار کنی ؟

گفت : من این اسم اعظمی که بلد هستم به هر مرضی که خواندم خوب شد و خیلی کارها از آن بر میاد ولی برای من ذهنی خواندم افاقه نکرد . و دنبالش مولانا نتیجه گرفت که عیسی لازم نبود فرار کند این کار را برای این کرد که ما از او یاد بگیریم .

و چیزی که ما یاد گرفتیم این بود که در ابتدای زنده شدن بحضور و جدا شدن از من ذهنی یا آن غری که امروز راجع به آن صحبت کردیم لازم هست که اگر لازم می دانیم (که بیشتر اوقات هم لازم است) ما از من ذهنی های دیگر یا فرار کنیم و یا دور باشیم یا خودمان را حفظ کنیم .

مولانا دنبالش یک قصه دیگری را آورد گفت که این قصه سرزمین صبا و قصه آن را بیادم آورد . اما در قالب قصه ها من این سرزمین صبا را برای شما توصیف می کنم ولی در قالب قصه کودکان یک چیزهای عجیب و غریبی می گویند ولی اسرار در آن چیزهای عجیب و غریب است .

گفت یک سرزمین بود که خیلی وسیع بود اندازه بشقاب بود . و خیلی مستحکم و گستره به اندازه پیاز .

(گفتیم راجع به فضای یکتایی این لحظه صحبت می کند و اینکه ذهن انسان این را بصورت بشقاب یا پیاز در آورده .)

گفت در این سرزمین خلاق زیادی زندگی می کردند ولی فقط سه نفر بودند . یکی کور تیزبین بود و یکی کر تیزشنو که گوشه‌هایش تیز بود ولی کر بود و یکی هم مرد لختی بود که دامن درازی بود(در قالب قصه کودکان دارد صحبت می کند)

و کور گفت: من لشکری می بینم که دارند میایند بسوی ما و می خواهند به ما حمله کنند . و کر گفت: که من صدای آنها را می شنوم و مرد دراز دامن گفت: که می خواهند بیایند دامن من را ببرند .

دوباره کور گفت: من می بینم که نزدیک شدن . همین جا هستند .

و کر گفت که: من آوازشان را از نزدیک می شنوم .

و مرد دراز دامن گفت که: افسوس که دامن من رفت و الان میایند و می برند .

تصمیم گرفتند این سه نفر که فرار کنند و از آن شهر بروند . فرار کردند و رفتند به ده!

در ده یک مرغ مرده یافتند که گوشت نداشت و استخوانهایش را آنقدر کلاغها نوک زده بودند مثل یک نخ نازک شده بود .

از آن مرغی که گوشت نداشت آنقدر خوردند که چاق و چله شدند آنقدر که در این جهان نمی گنجیدند .

ما الان معانی اینها را که گفت این جزییات قصه کودکان راز و رمزهایی دارد که ما الان می دانیم یعنی چه.

و مولانا می خواهد تو ضیح بدهد که این کور تیز بین و کر تیز شنو و لخت دامن بلند اینها چی هستند. و آخر سر گفت که: این سه نفر خوردند و چاق شدند و آنقدر چاق شدند که اندازه فیل شدند و از سوراخ ریزی که اسمش مرگ است رفتند بیرون و گفت که آن سوراخ با چشم من ذهنی دیده نمی شود.

ما الان دیگر می دانیم که این سه نفر که خودش خواهد گفت سه تا موتوری هستند که این من ذهنی را به جلو می برند.

موتور بزرگ این لخت کسی که که دامن دراز دارد. شما باید نگاه کنید و ببیند که دامن دراز دارید. ولی هیچ چیز ندارید و لخت هستید. این دامن توهمی است با ذهنمان ساختیم و این دامن نفوذ توهمی ما است. مثل اینکه ما تجسم می کنیم که باسوادیم و یا مال دنیا داریم و همه ما را ثروتمند می دانند.

ما در ذهنمان می گوئیم که به ما احترام می گذارند و احترام ما هم با این دامن بسیار بسیار دراز است. ما رئیس خانواده هستیم و یا قبیله هستیم و یا مملکت هستیم. دامن خودتان را باید ببیند.

گفت اشکال کار همان امل است. این کر همان امل است. بد نیست که کمی از حافظ بخوانیم تا ببینیم که آیا کمک می کند به معنی این امل را بتوانیم بفهمیم.

اشکال این کر و کور و آن لخت دراز دامن این است که اینها از خودشان خبر ندارند. اشکال من ذهنی هم همین است. من ذهنی کلاً اشکالش این است که خودش را نمی بیند. البته دیگران را می بیند.

می بینیم که مولانا به نظر میاد که می گوید سه تا چیز است. گفت در این شهر که بسیار بزرگ است سه نفر زندگی می کنند. پس معلوم می شود که انسانها کلاً یک من ذهنی دارند و من ذهنی هم سه تا موتور دارد که یکی از آنها امل است و دیگری حرص است و یکی مرد دنیا.

حالا مهمترین چیز این است که این سه تا چیز را در خودمان ببینیم و در ضمن معنیش را بفهمیم و جزییاتش را روی کاغذ بیاوریم و خودمان را زیر نورافکن قرار بدهیم و ببینیم که آیا ما مرد دنیا هستیم؟ یعنی انسانی هستیم که به دنیا زنده هستیم و روی دنیا ایستاده ایم و این دامن دراز ما همین دامن فکری است. علی الاصول ما از جنس زندگی هستیم که لخت است ولی دامنی پوشیده و فکر می کند که این دامن است که مهم است.

چون ترسید و گفت که می آیند دامن من را ببرند.

شما از چی می ترسید؟

دامن شما چی هست؟

بگذارید با حافظ و مولانا پیش برویم.

گفت:

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست **** بیار باده که بنیاد عمر بربادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود **** ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گو سمت که به میخانه دوش مست و خراب **** سروش عالم غییم چه مژده ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین **** نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

تو را ز کنگره عرش می ززند صفیر **** ندانمت که در این دامگه چه افتادست

همینقدر می خواستم بخوانم که روشن بشود برای ما که حافظ به ما می گوید این قصر امل، قصر آرزوها، قصر امید، قصر خواهش های ما، قصری که من ذهنی تجسم می کند و ساخته که در آینده به آن برسد. این بنیادش بسیار بسیار سست است. گر چه که بنظر خیلی سخت میاد. بنابراین این قصر امل که ما فعلاً توی آن نشستیم بسیار بسیار سست بنیاد است یعنی بنیاد درستی ندارد.

و حالا چکار باید بکنیم؟ ما مجبوریم باده بیاریم. باده همین هوشیاری ایزدی است. اگر هوشیاری ایزدی بیاد اگر این بعد زنده ایزدی در شما زنده بشود می فهمید که حقیقتاً بنیان آن برباد است و بنیان این هم که زندگی زنده هست این هم یک چیز باد شکل است. هر دو معنی را می دهد.

اگر بگوییم بنیاد زندگی شما وقتی زنده می شوید به زندگی ذهن نمی تواند بگوید که زندگی چی هست. شما زنده هستید به یک چیز باد شکل.

اینطرفی هم که نگاه می کنیم بنیاد این عمر ما در حقیقتاً برباد است و زندگی این دنیایی از نظر عملی هم به نفس بستگی دارد.

بنیاد قصری که من ذهنی ساخته، هوشیاری مادی و هوشیاری که ما با ذهن تجسم می کنیم که زندگی این است و البته عمر چند ساله ما هم جزوش هست بر باد است.

حالا حافظ می گوید من غلام همت آن کسی هستم.. (همت هم یک خصوصیت ایزدی است همت خاص هوشیاری حضور است) . من غلام همت آن کسی هستم که بر هر چیزی که می تواند قابلیت تعلق داشته باشد آزاد است.

ما کی آزادیم؟ وقتی که زنده بشویم به حضور.

حالا حافظ می گوید: من بتو دارم می گویم که سروش عالم غیب به من اینطوری گفته به من مژده داده که از این فلاکت و گرفتاری که من ذهنی درست کرده ما می توانیم خودمان را نجات بدهم. چه گویمت که به می خانه دوش مست و خراب وقتی من مست و خراب بودم از جنس زندگی بودم به پیغامی که به من رسیده این است که انسان می تواند از این گرفتاری نجات پیدا کند.

و می گوید ما شاهباز بلند نظر هستیم. ما نگاه بلند زندگی را در این لحظه داریم نگاه خرد را داریم نگاه خدا را داریم.

خدا از چشمان ما به جهان نگاه می کند و در بالاترین جایگاه جهان نشسته ایم.

مولانا هم بارها گفته که روغنی هستیم که از آب جدا شدیم که این را بارها و هزاران بار قبلاً کفتم.

و جایگاه نشستن و جایگاه ما این کنج محنت آباد نیست.

محنت آباد این معنی را می دهد که شما هر فکری که بدون این بعد ناظر می کنید محنت ایجاد می کنید. شما می خواهید با محنت آبادانی بوجود

بیاورید؟ با رنج و درد ایجاد کردن رنج و درد بیشتر می شود. بدون هوشیاری ناظر فکر کردن گرفتاری ایجاد می کند.

اجازه بدهید که از آن جایگاه شما بلند نظر بشوید و بعد فکر کنید. می گوید تو را از آنجا صدا می کنند و تو را در این لحظه خدا صدا می کند.

این خدایت شما را خدا صدا می کند که کشیده بشوید و با او یکی بشوید عشق و خرد را از شما بیان کند.

تراز کنگره عرش می ژند صفر صدا می کنند

من نمی دانم در این دامگه ... که دامگه هم توضیح داد مولانا که هر چیزی که شما در آن جستجوی هویت می کنید دامگه شماست. دامگه این

دنیاست.

اگر از طریق ذهن به این دنیا نگاه می کنید همه چیز دام است. اگر به خدا نگاه می کنید این لحظه و زنده بحضور هستید، آنها دام بودنشان را از دست

می دهند و فکرها دیگر دام شما نیستند و شما شاهبازی هستید که از فکر می پرید. فکر می کنید ولی با آن هم هویت نمی شوید. باور دارید ولی باورهای

متعلقات شماست. وقتی باور جدید خلق کردید باور قدیمی را می اندازید دور. اصلاً در این لحظه باور می آفریند. باورهای قدیمی همه کهنه هستند و

مال شما نیستند..

شرح آن کور دورین و کر تیزشنو و آنبرهنه دراز دامن

می گوید :

کر امل را دان که مرگ ما شنید ** مرگ خود نشنیده نقل خود ندید**

کر بدان که یکی از این موتورها امل است که مرگ دیگران را شنیده ولی مرگ خودش را نمی شنود! و نقل خودش را نمی بینید.

امل گفتیم که یک بافت ذهنی است که دارای ممنوتم و دارای مقدار حرکت است و آن قسمتی از شما که بثمر نرسیده و دارد با سرعت می رود به آینده تا بثمر برسد. این کر است. برای اینکه اگر کر نبود می ایستاد. چون به ثمر رسیدگی در این لحظه است و بثمر رسیدگی یعنی رسیدن به زندگی.

زندگی در کجاست؟ در این لحظه. اگر قرار باشد که ما به زندگی برسیم این امل این موتور باید خاموش بشود. شما در آینده زندگی را جستجو نکنید. ولی مگر می شود که من ذهنی به آینده نگاه نکنم؟ همه بثمر رسیدگی در آینده است. و به امیدهای واهی و گاهی اوقات مبهم یک اتفاقی خواهد افتاد و یکی خواهد آمد. جهان را درست خواهد کرد و وضعیت من را سامان خواهد داد!! نه اینطوری نیست و کسی نخواهد آمد فقط خود تو هستی! موتور امل را خاموش کن!

شما این را متوجه بشو که قسمت به ثمر نرسیده شما در واقع از ناآگاهی و ناهوشیاری شماست. اگر آگاه بشی و و بیدار بشوید در این لحظه این را می اندازی پایین و این بثمر رسیدگی که دارد به سرعت می رود که شما را بثمر برساند این توهمی است و اگر این را پی اندازی زندگی شروع می کند به فوران کردن از شما.

کر امل دان که مرگ ما شنید .. خب اگر کر یا امل این را می شنید که می تواند بمیرد.. خب اگر بایسته که دیگر مرده.

اگر ما با سرعت به آینده نرویم که آن چیزی که دارد با سرعت به آینده می رود اینکه میمیرد!

ولی این مرگ خودش را که نمی شنود. یعنی صرف اینکه امل بوجود میاد یعنی باید کر باشد دیگر. چون اگر کر نبود می شنید که باید بایسته.

اگر یک ماشینی که دارد می رود می شنوید که نباید برود خب می ایستاد.

به صرف اینکه دارد می رود یعنی نمی شنود دیگر.

به صرف اینکه شما بسرعت دارید به آینده می روید و به آینده نگاه می کنید و هر چیزی را در آینده می بینید پس نمی شنوید که زندگی در این لحظه است.

اگر می شنیدید که خب نمی رفتید به آینده و متوجه می شدید که آینده ای وجود ندارد. آینده یک چیز ذهنیست. آینده هم وقتی میاد در این لحظه خواهد آمد.

اگر شما در این لحظه از زندگی ناآگاه هستید آن لحظه هم بیاد باز ناآگاه خواهید بود. پس چه بهتر که کر نباشید.

ما می توانیم بدانیم که ما خواهیم مرد؟ نه

اگر بدانیم پس این امل چه می شود؟ اگر بدانیم این من ذهنی می پرسد که پس این قصیه به ثمر نرسیدگی من چه می شود؟ ما که زندگی نکردیم. الان من که هفتاد سالم هست چه زندگی کردم؟ همش که ظلم شده و گرفتاری بوده! بچه بزرگ کردیم و این همه به من ظلم شده و مالم را از من گرفتند و.. این که زندگی نبود. من بعداً می خواهم زندگی کنم. کی می خواهی زندگی کنی؟

بیدار شدن یعنی این موتور امل را خاموش کردن. شما می توانید خاموش کنید.

حرص نابیناست بیند مو بمو **** عیب خلقان و بگوید کو بکو

حرص همان کور است. یادتان هست که راجع به آن گفتیم؟ که گفت در این سرزمین بزرگ که اسمش صبا است. که منظورش این کره زمین است و منظورش ما انسانها هستیم در غالب قصه کودکان. گفت سه نفر زندگی می کنند. حالا شما می گوید: آقا شش تا هفت میلیارد آدم زندگی می کنند! نه فرقی نمی کند شش هفت میلیارد نفر یک نفر هستند و یک نفر هم سه تا موتور دارد.

حالا این می گوید که سه نفر زندگی می کنند. پس معلوم می شود که این من ذهنی را این سه تا چیز تشکیل می دهند. یکی امل است یک قسمت ما با سرعت دارد به آینده می رود که خودش را به نتیجه و ثمر برساند. ما گرفتار این موتور هستیم.

و یک موتور دیگر حرص است. حرص چکار می کند؟ حرص کور است. مو به مو عیب مردم را می بیند. و زحمت می کشد و از این مجلس به مجلس بعدی می رود و عیب مردم را می گوید.

چرا عیب خلقان را ما می بینیم و می گوئیم؟ برای اینکه من ذهنی به این احتیاج دارد. (در ابتدای برنامه گفتیم) من ذهنی تو ذهن زندانی است. بیخ ترش خشک شده و وصل نیست. و در نتیجه مجبور است که عیب ببیند چون آن عیب را در خودش نمی بیند. شما وقتی عیبی را می بینید اصلاً خود دیدن شما را از این پایین بودن می برد بالا. برای اینکه من ذهنی به مقایسه زنده است.

چرا ما میل به عیب دیدن داریم؟ ما میل به عیب دیدن نداریم که او را اصلاح کنیم. ما میل به دیدن عیب بچه مان داریم همسرمان داریم دوستان داریم فامیلیمان داریم مردم داریم کارمندان داریم رئیسیمان داریم .. عیب رئیس کشورمان را داریم ... عیب همه را می بینیم. توی عیب دیدن یک صرف قضاوت است که همین قضاوت شما را بالا می برد یعنی شما می روید بالا.

همین که نگاه می کنیم بصورت شرطی شده و اتوماتیک این موتور دارد کار خودش را می کند. هی تو ذهنمان می گوئیم این که خراب است.. هر وقت شما توی ذهنتان میاد که این خراب است این که اینطوری غلط است و... هر دفعه که اینها را می گوئیم بالا می رویم با عیب دیدن از پایین بودن می رویم بالا. عیب می بینیم و غیبت می کنیم می گوئیم. اینکار برای من ذهنی نفع دارد با این کار من ذهنی خودش را می برد بالا. شما متوجه نیستید؟! توجه کنید. در من ذهنی موبه مو می تواند عیب مردم را ببیند و حواسش نیست که عیبی که در دیگران می بیند در خودش هست. اگر نبود نمی دید.

حافظ می گوید: با کافران چه کارت گر تو نه بت پرستی

شما اگر بت پرست نیستی چکار با کافران داری؟ پس تو هم بت پرستی که میل به آن کردی وگرنه آن را نمی دیدی.

مولانا در دفتر اول به ما گفت که شما می توانید بدون دیدن عیب حرفتان را بزنید و اصلاح کنید. بدون اینکه عیب را ببینید و بگویید.

چون وقتی عیب را می بینید و می گوید شما می روید بالا. شما دارید من ذهنیتان را بالا می برید و وقتی می خواهید من ذهنیتان را بالا ببرید دیگر آن طرف را نمی توانید اصلاح کنید. توجه می کنید؟

عیب خود یک ذره چشم کور او ** می نبیند گر چه هست او عیب جو**

اما این حرص یک ذره چشم کوریش در مورد خودش نمی بیند گر چه که همش عیب جو است. اصلاً شما عیب جویی را می توانید کنار بگذارید. شما اگر عیب جویی و عیب جویی را کنار بگذارید و اینکه بگویید که حقیقت تو جیب من است و حق با من است و اگر دو تا چیز را که (حق با من است) را بگذارید کنار اصلاً نگویند حق با من است و (همچنین عیب نبیند) مقدار زیادی هوشیاری حضور را پس انداز می کنید.

یعنی هر لحظه این یادتان افتاد بگویید که من نمی خواهم عیب ببینم. بچه ام را تربیت می کنم ولی نمی خواهم عیبش را ببینم. اگر عیبش را دیدم متوجه بشوم که این عیب در من هست و اول خودم را اصلاح کنم. و همش مشغول اصلاح خودم باشم. اگر مشغول اصلاح خودم باشم عیب دیگران اصلاح می شود.

عور می ترسد که دامانش برند ** دامن مرد برهنه چون درند**

می گوید عور می ترسد که دامانش را ببرند. در حالیکه دامن مرد لخت را چطوری می توانند ببرند.

مرد دنیا مفلس است و ترسناک ** هیچ او را نیست از دزدانش باک**

مرد دنیا مردی است متکی به دنیا است. انسانی که رفته توی ذهنش و با ذهنش به چیزها چسبیده در نتیجه دامن ذهنی درست کرده ولی خودش لخت است و مفلس است و هیچی ندارد. هیچ چیز ندارد ولی می ترسد. هیچ او را نیست هیچی ندارد اما از دزدان او را باک است. از دزدان می ترسد.

آیا شما می توانید ببینید که لخت هستید ولی از دزدان می ترسید؟ این برهنگی خودتان را می توانید ببینید که حقیقتاً هوشیاری حضور زندگی زنده است و دامن نمی خواهد. ولی یک لحظه که این خاموش می شود و اینطرف که می آید دامن بزرگ را می بینید و می ترسید که دامنانتان را ببرند.

دامن ما چی هست؟ نفوذ و احترام ما است و اینکه مردم ما را دوست دارند یا نه و سواد ماست ...

آیا شما دامن خودتان را می بینید؟

او برهنه آمد و عریان رود ** وز غم دزدش جگر خون می شود**

ما برهنه آمدیم و عریان هم می رویم ولی از ترس دزد خوابمان نمی برد و دلمان خون است.

وقت مرگش که بود صد لوحه بیش **** خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر **** هم ذکی داند که او بد بی هنر

موقع مرگ ما چه اتفاق می افتد؟ من ذهنی ما متلاشی می شود. یک لحظه جان ما متوجه می شود که مردم دارند گریه می کنند و ما داریم می میریم و این جان ما که آن موقع می تواند اوضاع را ببیند متوجه می شود که تا آن موقع هر چی که برای زنده بودن و زندگی کردن ما لازم داری، از قبل داشتیم. یعنی آن بیداری در آن موقع پیش میاد که این همه که ما دنبال چیزها بودیم که زندگیمان را درست کند آنها متلاشی شد و ماند جان ما!

آن موقع ما خنده مان می گیرد که چرا ما اینقدر می ترسیدیم. از چی می ترسیدم.

ما نمی ترسیم. این من ذهنی هست که می ترسد. می ترسد که این دامنش را ببرند.

ما می ترسیم که خدایی ناکرده احترام ما کم بشود و مردم فکر کنند که ما یا سوادمان کم است و یا بی سوادیم. مردم باید بدانند که ما چقدر پول داریم.

نه موقع مردن از این کارها خنده مان می گیرد. ولی بهتر است که همین الان خنده مان بگیرد.

یک لحظه آزاد بشویم از این من ذهنی و بیاییم بیرون با پذیرش اوضاع فعلی و نگاه کنیم به وضعیتمان و ببینیم بعضی از کارهای ما خنده دار هستند.

اگر شما به کارهای خودتان می خندید یعنی یواش یواش دارید به حضور می رسید. اگر خشمگین می شوید و بعدش خودتان خنده تان می گیرد این خیلی خوب است. اگر یک دفعه من ذهنی می گوید اینجا به حق من تجاوز شد و احترام من آمد پایین و بعد یک دقیقه بعد بیدار می شوید و به خودتان خنده تان می گیرد پس دارید بیدار می شوید.

ولی اگر نشوید موقعی می میریم این موضوع پیش خواهد آمد که ما به ترسمان خواهیم خندید که ای بابا این ترس چی بود!!؟ ولی آن موقع خیلی دیر

شده. آن موقع غنی متوجه می شود که زر ندارد یعنی آن موقع متوجه می شوید که هر چه که شما کوشش می کردید انباشتگی را ایجاد کنید و چیزها را به خودتان اضافه کنید آن ها مال شما نبوده. همینطور انسان باهوش و زرنگ و باهوش و پرفسور و باسواد هم متوجه می شود که او بی هنر بوده برای اینکه آن چیزهایی که انباشته کرده بوده و هر لحظه به رخ مردم می کشیده و از آنها صحبت می کرده، آنها مال او نبوده. آن جانش وقتی که آزاد می شود تازه متوجه می شود که جانش با زندگی یکی بوده و می توانست از زندگی خرد و سوادش را بگیرد نه از آن انباشتگی ها.

انشالله بقیه داستان را هفته بعد ادامه خواهم داد.
